

تصویرِ صدا

رفعت حسینی

تصویر صدا

گزیده شعرهای رفعت حسینی

تصو یر صدا
گزیده شعر های رفعت حسینی.
نشر کرده اتحادیه نویسنده گان ج.د.ا.
جای چاپ : مطبعه دولتی .
تاریخ چاپ : دلو ۱۳٦۲ .
کابل- افغانستان .

۱

شعرهای این دفتر:

زهر

انسان به تمامیت خود راه ندارد
از زهر غمش تا مزه در کام نباشد

از دوری ره
خسته گی و یأس
محا ل‌است

آنرا:
که شماری به سر از گـا م‌نباشد .

کابل ــ۱۳۵۵

مقدس بزرگ

واژهٔ درخت
وواژهٔ گیاه
ـدر بهار های سبز سبـزسبزـ
وه چه مهربان وزنده‌اند
مثل واژه های رویش وسپید ی‌ویقین .

نگاه‌کن به واژه های آفتا ب‌وصلح‌وآشتی
که این شجاع واژه ها
به ما امید میدهند
تا به مرز بی شماره بو د نستاره ها .

ولیك (دست) بهترین واژ ه‌هاست
درو قوف دردهاوضجه ها
چراکه دست
ـاین مقدس بزرگـ
کـار میکند
وآفرینش از خصا یص عزیـزاوست .

کابل ـ۱۳۵۸

برای دختر کو چکم : سحر

سوال

(۱)

در لحظه یی بزرگ
زان لحظه ها که‌خاطره اشں جاودانه است
یك جسم آهنین

ـزاییدهٔ تلاش ودانش و پیکـارآدمی
در فتح آسمان ـ
آرام پانهاد
برسطح ماهتاب .

(۲)

در گیر ودار خلقت این لحظه
دخترم!
در گوشه یی
ـمیان کلبهٔ خود ـ
در کرهٔ زمین
دهقان پیر وخسته دلی رنج می‌کشید .

هنگام باز گشت زدشوار کـارروز
طفلش زروی یأس سوالی نموده بود :
«بابه !
چرا ده قریهٔ ما نیس مکتبی؟!»

۱۳۵٦

باغ

-۱-

میان بستری ا زموجهای نور ورنگ
به گاه لحظهٔ دیدار
غنوده بود چنان

که حادثه‌یی از تبار هر چه ناب وخوب وقشنگک است .

ـ۲ ـ

زبعد رفتن یك عمر ، هنوز
هنوز عاشق هرباغ در بهارانم .

کابل ـ۱۳۵٤

ابر و نام تو

در دل ابر عقیم
رعد اگر نام ترانقش کند

همه جا
میبارد
باران
همه جا میروید جنگل .

کابل ـ۱۳۵۵

مرگ برگ

دلم که پاره پاره میشود
زمرگ دردناك برگ

یك گیاه

تو نام لحظه های عاشقا نه را
—عزیز من —
چگونه طرح می کنی
درین‌خزان ؟!

۱۳۵۶

دشت و شب

آسمان تنهاو شب تنها
دشت به تنهاو من تنها
راه تنها
سنگ تنها

خاك تنها
درفضای ساکت آن دشت
ـحتیـ
روشنی ماه بد تنها
* * *
گام هایم در مسیر ش
ریگ ها را می پراند از خوا ب
در درو ن ذهن خشك دشت میرویید
خاطرات شر شر باران
زآواز غمین گام های من
ومن چون مرد پیری که هزارا نسال سن دارد
به راه خویش میرفتم .
* * *
به راه خویشس می رفتم وقلبم ازغم ووحشت وتنهایی
چنان پر بغض میگرییید
که گو یی گریه مرگم بود .

۱۳۵٤

از لحظه‌ها

خرسندی پیالهٔ چای داغ
سردی و حشی دستش را
میلرزاند

وطعم تلخ چای
یاد آور همه تلخی دور بود
در کام ذهن من

* * *

بیرون از اتاق
اندام خشك پنجره را میشست
دستا ن نا مشخص و خیس باد
ـبا آب‌سرد و بیغش بارا ن، آن‌شام ـ
وپنجره از انزجار
فریاد میکشید .

* * *

خاموش مثل سنگ من
چیزی نداشتم در آن لحظه تابگویمش
واونیز در سکوت
در گوش چشم من آرام میسرود:
راهیست همدلی
کزآن توا ن به سپید ی سفـــرنمود
ودر درابه حادثه ها
اختصار کرد .

کابل ـ۱۳٤۹

فکر باغ

پیام برف رابه باغ میدهد :
کلاغ
ـاین پیمبر نژاد انز جار ـ وباغ

فکر میکند عقیم ,مادری است
بی خبر از آنکه سبزه ها
رسیدنی ور ستنی است .

کابل ـ۱۳۵۵

زنیکه باران میفروخت

۲

زنی در داغی یك ظهر تابستان
میان کوچهٔ مان آمد و فریادزد :
«باران

باران ، آی باران میفرو شم
آی آی باران .»

سکوتی بود و تفی گرم
در کوچه

وزن
یك بقچه در دستش .

* * *

وزن فریاد زد :
«باران
بارا ن آی بارا ن می فروشم ،آی
درین داغی
گوارا آب سرد و بیغش بارا ن
بیایید آی آی
باران ...»

سکوتی بود و تفی گرم
در کو چه.

* * *

«لباس کهنه یی آرید
لباس بچه هارا
بوت های کهنه تانرا، در بدلش
من ازین بخچه براتا ن مید هم باران ...»
زنی از خانهٔ آخر کو چه ، چهره‌اش درپشت در
فریاد زد بر زن :

«برو بابا
نباشد بوت کهنه ولباس کهنه‌در اینجا
بروبگذار ما آرام .»

زن ، اما، بقچه رابر سر نهاد ورفت تاآن در
وکمی آهسته تر فریاد زد :

«خواهر !

لباسی گر نداری

خیر باشد

من به جای نان قاغت مید هـــم بارا ن
سبوس و نان قاغت رابیاور

هی ، بروخواهر !»

* * *

صدای دیگر ی از پشت در ،غیراز صدای پیشتر
در گوش زن پیچید :

«نا نی وسبوسی من ندار م، اوه
خدارا شله‌گی کم کن .
..چه دیوانه . »

* * *

زن آنگه غصه اش در عمق آوازش نهان ، فریاد زد :

«ایوای
شما بارا ن نمی خواهید
بارا ن چیز هایی بهترین دارد
زمین را سبز می سازد و رنگین وقشنگ وخوب
در ختان عاشقش هستند و گلهاوزمین ها هم
باران گردغم را از فضا
یکباره می‌روبد

بارا ن در رگ هر گل
وذهن چو ب پوش خار هـــا ی خشك
ومغز آبی در یاچه های دور
همیشه خاطرا تش بود ه است وباز خواهدبود
صدای ریزش بارا ن

صدای رویش عشق‌است وزیبایی
به هر قیمت که‌شد
باید خریدش
بیخبرخواهر !

برو و چیز زیبایی اگر داری
وگر دارید و پنهان است چیز ی‌خوب و با ارزش
بیارید آی
تا باران به دست آرید.»

* * *

زن همسایهٔ آن زن صدازد :
« اوه
برو بگذار شان آرام
بروبگذار ماآرا م
چه دیوانه
فراوا ن چیز با ارزش ، بدان !دارم
ودارم چیز زیبا هم
ولی باران نمی خواهم
ببرش جای دیگر
کوچهٔ دیگر
بارا ن از خودت باشد .»

* * *

زن آند م درسکو تی راه‌پیماشد
وزد تکیه به دیوار ی
من اما غصه اش را از عقـــب‌پنجره در چهر ه اش دید م
به‌کو چه ر فتم و در پهلو یش‌استادم و گفتم :
«برو مادر
باران از خود ت‌باشد

ندارد چیز زیبایی
ندارد چیز با ارزش
ببر بارا ن خود راجای دیگر
کوچـۀدیگر . »

* * *

زن نالید :
«بچه جا ن
کوچه های دیگر م رفتم
ظهر م شد ،فروشم نی . »

* * *



گفتمش :
«مادر
بروزین جا که تا شب نیز وقتـی هست وامیدی
ببرش جای دیگر
کوچۀ دیگر . »

* * *

گفت :
«آخر کوچۀ تان خشك وبیر نگ است
وباران سبز می سازد و رنگیـن وقشنگ و شاد
بارا ن چیز ها یی بهتر ین دارد
وباید چیز زیبایی برایش داد .»

* * *

گفتمش :
«مادر ،عزیز من
زمن بشنو
در این کوچه یکی هم چیز بـــاارزش ندارد
ــمن خبر دارم ــ
ندارد چیز زیبا هم. »

گفت :

«میدانی
زن همسایه می گوید که دار م‌من
ولی بارا ن نمی خواهم
ــچــــراآخر ؟ــ »

* * *

گفتمش :

«مادر
زمن بشنو
دروغ است این .»

* * *

سکوتی کرد .

* * *

سکو تی کرد و آنکه گفت :

« که این‌طور
از اول راستنش را او اگر مـــی‌گفت
به او من بخچهٔ باران خودرا مفت‌میدادم
کنون هم
گربگوید صادقا نه که ندارد چیززیبایی
به او من بخچهٔ بارا ن خودرامفت‌می‌بخشم .»

* * *

گفتمش :

«مادر

برومادر
صداقت هم ندارد
جای دیگر رو !»

* * *

وزن دیوانه شاید بود .

کابل ــ۱۳۵۳

از آنجمله

عزیز من
چو می خندی
هجوم قصه می آید
ـبه ســو ی‌لحظه های من ـ

هجوم قصه های خوب .

* * *

مرا با حر فهای خویش میکاوی
عزیزمن

چه می جویی ؟
مرا از غم تو پیدا کن
ـکه من گمگشته ام در غم ـ
مرا از غم توپیداکن
برایت
داستانی تاز ه
بر پاکن !

* * *

تو مثل دیگرانستی
عزیز من
همانسان ...
ـآه
ازاین‌حرف بگذر ـ
تومثل دیگرانستی
فقط
درخنده هایت
چیز هایی‌هست
از آنجمله :
به یاد من
مرا
می‌آوری
وقتیکه می خندی !

۱۳۵۳

مرگ لحظه‌ها

تو که می آیی
تو که می‌آیی و عطر بدنت
در فضا می‌پیچد

لحظه هارا
ـهمهـ
معتاد تنـــت میسازی .

• • •

شب محاط چشمت !
لحظه ها میمیرند
بی تو
میدانی ؟
بی تو
لحظه ها میمیرند
شب محاط چشمت !

۱۳٤٦

پروازاوج

ای خوش طراوت دل باران را
در جویهای رگ‌رگ اندام خویشتن دیدن
وی خوش صدای بکر بهاران را

باگوش جا ن خسته شنید ن
سبزی خویش یکسره دید ن
ودر تداو م در خشش یک‌ایمان
پرواز واوج را
در عمق حادثه سنجید ن .

کابل ـ ۱۳۶۰

در مسیری همه‌سبزترین

من به زیبا یی یك لحظه نمـــی‌اندیشم
ـهرگز ـ
گاهگاهی
من به زیبایی یك فصل نمـــی‌اندیشم
ـحتی‌ـ

من تمام غم خودرا
در دستانم میکار م
ای دوست!
وبه دستانم این را می فهمانم
که همه را بگذار فردا را
در مسیر ی همه جاسبز ترین
آرایش بنمایند .

کابل ــ(۱۳۵۵)

شخم کاری شفق

هنوز قصهٔ تاریکی است بر لب‌شب
هنوز تیره گی است و سکـوت‌وسکون
ولی عزیزم ، زود
تو خواهی دید :

که دست سر خ شفق شخـــــم خواهد زد
به پشت پهنهٔ شب تخم خوا هدکاشت
وتخم ها همه گی ر شد خواهدکرد
وروز خواهد شد .

• • •

بیا درین شب تیره به خاطـــــر فردا
که روز میشود وآفتاب ، با د ه بریز !

. . . .

نه، لبریز !

کابل ـ۱۳۵۲

اینک حضور درد

اینک حضور درد و مصیبت
در آستان ذهن‌مـــــن
احساس میشود

گرچشم باز و رو شنت

ـاین پاسدار روزـ

برهم فتد عزیز

ذهن من آنگهان

ـزیر تسلط شب‌های غصه هاـ

آیا به بود ن دوبار ۀ باتو

اندیشه‌می کند ؟

من روز را چگونه بیابم دو باره‌دوست

بی‌تو ؟!

کابل ـ۱۳۵۰

ناگزیری

ناگزیر ی چه حالتی تلخ است
من ترا
ناگزیر می خواهم
ناگزیر ، آه
دوست میدار م .

کابل ــ۱۳٤۸

درآنسوی روزها

بلاد پیکرت

ـ اکنون ـ

چنان پایان‌خوب‌راه ابراز صمیمیت برای ماست

بگو با من

بگو آیا

لب تو ، ساز شش

بانا م من پا یاست؟

در آنسوی صحار ی گذ شت‌روزها

ـایـن‌عایق پندار ها ـ

ای یار !

مراچو ن این زمان

فریادخواهی‌زد ؟!

کابل ـ۱۳٤٥

وداع

گاه رفتن چو به چشمت می‌بینم
یاد شبـ های ز مستانی می‌افتم
ورهی بی پایان

کابل ـ۱۳۵۲

یاد

من با کدام غصه
کدامین دریغ را
فریاد برکشم
وقتی تو نیستی ؟!

کابل ـ۱۳۴۷

رقص‌واژه‌ها

میدر خشد واژه
وقتی چیز ی میگویی

واژه ها
در تپش و جنبش لبهای تو
ـمیدانیـ
میرقصند .
رقص یك واژه و لیکن
روی لبها ی تو از گمشده‌هاست.

کابل ـ۱۳۵۸

همراه

معبد روشن خورشید کجاست ؟
تیره گی گفت به من
. . . .
همسفر گشت مرا .

کابل ـ۱۳۵۳

پرسش

در فصلهای آمده از توفا ن
مهمان عشق رابه چه آوایی
–باید–

با لهجهٔ کدام گونه پذیرایی
مسند نشین خانهٔ باورینمود .

کابل ـ۱۳۵٦

مردیکه پاهای سنگی داشت

۱

یك شبی بود

ومن از پنجره بیرون را می‌دیدم

شب و تنهایی آن را

ـ در یك ساعت ـ

باسکوت جبر ی شا ن جشنی‌بود.

۲

ومن از پنجر ه بیرو ن را مـــی‌دیدم .
لحظه یی چشمانم رابستم من
گوییاقرنی طولانی بود
چونکه و قتی بگشودم
ناگهان در فکرم آمد :
که درختان‌دم پنجرهٔ ما می میرند .

۳

من در آن پاییز ی شب
عضلا تم گو یی چو بی بود
وصدایم
در چنا ن چاهی گم گشته
که فضایی در ذهنش نی .

٤

می توا ن گفت در آن پاییــز ی‌شب
دست‌مسخی همهٔ تنهایی هارا
در درون دل من می رویاند
شاید از شد ت بیمار ی بیدار ی‌هایم ، درآن لحظا ت
من به سو ی همهٔ خاطره هایم‌برمی گشتم .

●

ومن از پنجر ه بیرو ن را مـــی‌دیدم
شیشه در زیر فشار نفس گرم‌من
عرق آلوده به کدر ی رو مـــی‌آورد

لختی بعد
عرق شیشه سر انگشت مرا پاك نمود
چشم من پیشتر ك رفت
تاز خطی که سر انگشتم درشیشه کشید
کوچه را بیند و یا بد چه د رآنست:

. . . .

تیره‌گی بود و سکو تی سنگین‌درکوچه
ودرختان
بسمل آسا به تپش هاشان‌بودند .
شایدم ذهن من این راتنها حس‌میکرد
آخر آن شب ، شب پاییز یــــی‌بود
وبه هنگام خزان
آنقدر بر گ جداگشته ز شاخ
چشم هایت را می آزارند
که‌به فکرت گا هی این می‌آید
که در ختان دم پنجر ه ات حتی
ـروزدگرـ
برزمین فرش شوند .

٦

و من از پنجر ه بیرون را مــــی‌دیدم ...
آن چنان دلتنگی قلبم را می‌افشرد
که شب وروز برایم یکسا ن بود.

ناگها ن یادم آمد :
مرد همسایهٔ ما درآن پاییــز ی‌شب
سا عتی پیشتر از آن، که دهــدجان

ورقی چند به دستم داد
ـ که توگویی‌آن‌ورق‌ها میراثش بودند ـ

از پس پنجر ه زفتم به‌سوی‌بستر خویش
برق راروشن کردم
وزروی بستر
آن ورق هارابگر فتم .
مکث کو تاهی کردم
وبه خواند ناینسا ن کردم‌آغاز :

۷

(نو جوانی من امروز
آنقدر در یادم نیست
فقط این قدر به یادم می آید
مادرآن قریه که بودیم
پیر مردی پا هایی سنگی‌داشت
همهٔ اهل قریه
مسخره ش مــی‌کردند :
«به چسا ن پا هایت سنگی شد ه‌اند؟ »
او و قارش پابر جا
در سکوتش همهٔ اهل قریه سر درگم .
حرکت هیچ نمی کرد
چونکه پا هایش سنگی بود .

ظهر یك روز زمستانی اورا دیدم من
که به سوی تپه یی کز آ نقریه

اندکی آنسو تربود
باتما می توا ن پاهای سنگیش
گا مهارابر می داشت
واز آن نیز گذشت
ـمقصود م آن‌تپه است ـ
من که در مورد پاهای سنگیش
آتش سوزانی
ـمدتهاـ
در جانم‌بود
رفتنش رابه سوی آن تپه
نتوانستم ساکت بنشینم
باتلاشی که توا ن بود دوید متا آن تپه .
در پس تپه چنار ستانی بود
ودر آنجا
چونکه انبوه درختان
سد پرو ازنگاهم می گردید
نتوانستم اورا پیدا من
جای پا هایش پیدا بود اما.
رفتم اینسو ، گشتم آنسو
تـاآنکه
ـدید مش کارا م کارام
با چناری
ـمثل یك آدم ـ
چیزهایی‌میگوید .

من چنان ترسیدم ، وای
که هواییکه تنفس میکرد م

گفتی‌مرگم بود.
لحظاتی
ساعاتی
دریادم نیست
من به لبهای وی آنسا ن بـود مخیره
که تما می حیاتم چشمانم بود .
پیشتر رفت تنم
ـپای هایم درفرمانم‌نی ـ
درسکونی بود
پیکرش را می‌گویم
که‌به چشمت همهٔ پیکر او سنگی‌می آمد.
ناگهان اینها را بشنیدم :
«همه گی میپر سند
که چرا پاهایم‌سنگی شده اند
قصه یی دیرینه است .

روز گاری ، آتشین مردبز رگی
ـکه توان فکر نمود ـ
آشنا بود مرا
در زمستا نی صبحی سرد ،این‌مرد
خانه‌ام آمد و نالید که بایست زآنسوی قریه
هیز م آورد ومقدار ی نان .
من چنان گرسنگی در رگهایم بدجاری
من چنان پاهایم بد از سردی
که هماند م به سو ی قریهٔ دیگررفتم با او .
قریهٔ آنسوتر
ـکه در آ ن‌نان‌ودر آن هیزم بود ـ

دوشب وروز زما فاصله داشت.
روز اول را ــ تاشب ــ
باآرامی پیمودیم
شب چو شد ــ اما ــ
حمله ور گشت به ما راهزنی
خنجری در دستش نی
در عوض ــاماــ آن رهز ن مـــی خندید .

ناگها ن نعره کشید :
ــدشت از چیغ وی اندوه مـــرا
سخت فشرد ــ
وبه ماگفت که هر چند دو مردیدشما لیکن من
ازپس هر دوی تان برمی آیم
چون مرا اهریمن
قدر تی جادویی بخشیده‌است .

من به چشمانش تادید م ، درآ ن تاریکی دانستم کاهریمن
قدر تی جادویی اورا بخشیـــده‌است
من شقاوت را
ــدر آن تاریکیــ
در چشمانش دیدم
مرگ درنی‌نی چشمانش زندانیی بود .
آن سپس گفت :
رهزنم من

خودشما اینرا میدانید
رهزنم ، لیك
نه چنان راهزنا ن دیگر
من به هر را هزنی باید قلبی راسنگی گردانم
وشما نیز اگر می خواهید
که ازین معر که بیرون بجهید
دل تانرا ، باید
باهمان قوت جادویی سازم مثل سنگ
ونخواهید اگر اینرا
ـآنگاهانـ
پای تا ن سنگی خواهدشد .

مکث کو تا هی کردو گفت :
خود بگویید کداَ مین راسنگــــیمی خواهید
دل تان یاپاهاتانرا؟

من چنان ساکت بود م در آ ن‌احوال
که تو گویی ذهنم سنگی شد ه‌بود .
آشنای من ، آتشین مرد
لحظاتی خاموش
سر خود راپایین افگند
دفعتاً سر را بالا کرد
وچنین گفت به او:
«قلب من را سنگی گردا ن

طاقت داشتن پای سنگی
در توانایی من نیست عزیز !»
من چنا ن ساکت بـــود م درآن‌احوال
که توگفتی ذهنم سنگی شده‌بود
ناگها ن نعره کشید م گفتم :

«ای‌رهزن
این مرگی است
من دلم رانتوانم بینم مثل‌سنگ.»
پای هایم اینسا ن سنگــــــی‌گردیدند .

راهز ن رفت
پای من لیکن سنگی شده بود
پای سنگی مرا
آتشین‌مرد رفیقـــم‌تادید
آن چنان تند دوید
که تبارش گفتی تو فان بود .
وقت بر گشتن هم اورا دید م‌من
بار هیز م در پشتش بود
وبه دستش قرص نا ن
من همانجا ساکن
مثل کوه .»)

۸

صفحه یی دیگر را بگشود م
این چنین خواند م در آن :
«وسکو ت تو همان خنجر ز هرآگینی است

ـگوش هایم می دانند ـ
کاد می در شفق قلب خودش
چهرهٔ آنرا مـــی‌بیند
وبه اندوه خودش
معنی آنرا می فهماند.
ای سکو ت تو هزارانم دشمن
من چسا ن ذهنم راکا کنو ن
از شب دور ی تو لبریز است
ـچو ن سحر گه ـبه تکا پـــو بسپارم
به چسا ن طر ح کنم تنها یی‌را
من کنون چهرهٔ تو دریادم‌نیست.
وازین می ترسم که :
غصه هاییکه مراسا خته اند
آنقدر در شب تنهایی من ر خنه‌کنند
که‌فرا موش شوند
ـوین‌فراموشی‌مرگی خواهدبود ـ

پیش ازین دشت سکو ت
چشم من ـمیدانی ـ پرزتصویرصدابود
ـباورش‌رویش‌وآب ـ
وچنا ن ذهن بهار یی داشت
که همه را هگذار فردا را
در مسیر ی همه جا سبز تریـن‌پیمایش میکرد .
درشب دوری تو
ـاینك ـ
وای

خواب افسانه سراست
من درآ ن بیمم که
باور پلك مرا خواب زمن بستاند.
ای سکو ت تو تبا هی راپیغام!
توز میعاد تبا هی وسکو ت
خبرت‌هست؟
ای سکو ت تو چنا ن عایـــق‌ذهن !
من همان کوه
همان‌کوه
همان کوهم ،کوه
تشنهٔ آوازت من !
تو درون درهٔ خاطر من بار دگرچیغ بکش
وصلابت را پاسخ گوی !»

۹

خواندن را
ـلحظاتی ـ
بس‌کردم
به‌سو ی پنجر ه رفتم :
در آن‌لحظات
باد در ماتم تنهایی آن کو چـــهٔسرد
نو حـــه‌خوانی میکرد .

۱۰

به‌سو ی بستر خود بر گشتم
صفحه یی دیگر را بگشودم
باخطوطی ـ تقریباًـ نا خوانا

درآ ن، اینها بنو شته :
«ابرها
تنها یکشب
مارا
تا به مهمانی بارا ن هابردند
ماعطش راگم کردیم
آن فقط مهمانیی بود
ماعطش را دریك مهمانی گـــم کردیم .»

۱۱

در دوسه صفحه دیگر دید م
چیز هایی است
که گنهگاه
ز دل‌بره‌ی خیزند
قصه هاییکه تسلسل
ــدر ظاهرــ
در آنهانیست
آن چنا ن حادثه هایی ناهمگو ن
ــاما ببهمــ
دربطن حیات .
این دوسه قصهٔ نا همگو ن ازآنهاست :
«من که یك برگ
سحرگاه
به‌شبنم‌از کم آبی می گوید
میل فریاد زد ن می‌بینم
توبه تنهایی یك کوه نمی انـــدیشی ، اما. »

«گل سرخ
من ندانم گل سرخ
چقدر دست ترا بوییده است
لیک‌ازین حادثه در باغ
داستان ها جاریست
وگل سرخ
اعتبار دگر ی یافته‌است.»

* * *

«من به اندازهٔ اندوه تمام شب‌های اندیشم
که تو کمبود ترین حادثه ای
لحظه های همه شب هایم این‌رامی‌گویند.»

* * *

«تو به چشمم دیدی، گفتی:
درد
من به چشما ن تو دید م، گفتم:
شب

وتو خندیدی
خنده ات ـاماـ
بوی باران هارا با خود داشت.»

۱۲

دیر پا یی دقایق در آن پاییز ی‌شب
همه ذرا ت تنت را
وحشت مـی‌آموخت
می شد از عمق جنو ن تنها یـی
درآن پاییز ی شب اندیشید:
آسمان نام زمین از یادش رفته
وآفتابی که تما می سخاو ت درنامش بود
بر جها ن خشما گین است
ونیاز وتب رویش هارا

باخشو نت می خواهد پاســـخ گفت .

۱۳

من ورق را بر گرداندم
قصهٔ تشنه‌گی یك ذره
این چنین بود بر آن نقش :

«لب یك ذره
درون دل یك سنگ
بازشد از هم و فریاد زد:
آب
تابه لب تشنه گی ذره پیا مـــی بدهد
دانه برفی به سر سنگ نشست
وبگوید تا:
آبم نوشت باد
استخوا ن ها ش به هم گو فته شد
ذره اما میدانست :
بهمنی خواهد آمد
ودرون دل او
سنگ فریاد رهایی راخواهد آموخت.»

۱٤

من درین و قت به مرد ی مـــی اندیشیدم
که به یك لحظه خودش را ازتنهایی بیرون کرد :
در خیابانی که
مزد حم بودتمام اوقا ت
ظهر روزی این مرد
آمد و رفت همه موتر هارا

متوقف گردانید
وسپس چیغ کشید :
«من که عمر یست به تنها یی‌خودسر کردم
هیچ کس نیست مرایاد کند ؟
من توانا یی دیدن دارم

می فهمم
گوش هایم شنوا و دستانم آنسان پاکیزه است
که چنا ن‌دست گره خوردهٔ یك نوزاد
باچنین حال
من که عمر یست به تنها یی‌خودسر کردم
هیچ کس نیست مرایاد کند؟ »

در خیابا ن آوازش طور ی مــی‌پیچید
که گمان رعدی می غرید
عابرین ـ اماـ روی شانرا حتی
سوی او دور ندادند و کسی
لبی هم جنب نداد .
مرد آنگه با خود گفت :
«باز هم تنهایی ؟»
وز جیبش خنجر ی را بیــرو ن‌کرد
وبه‌یك دم سر یك مرد دگر را
زتنش گردجدا.
خو ن فوار ه کشید
دست بی تجربهٔ مرد به خـــو ن‌پیمانش رابست
عابرین سر هارابر گردا ندند
گرد او حلقه زدند...

این چنین مرد ز تنهایی خـو دگشت برون .

بعد از آن تا به زمان های دراز

یاد این مرد
ذهن مرد م در چنگا لش بود .

۱۵

به سو ی پنجره ام بر گشتم:
کوچه ــچو ن مار ــ مرا افسو نی میکرد
آن چنان چشمم
درآن تاریکی
درکوچه دوید

که تو گفتی منتظر بود که چیزی را
ــحتماً ــ

خواهددید .

۱۶

در همین حال که قلبم متلا شی شده بود
ناگها ن دختر همسایهٔ ما جیــغ کشید :
«کاش من حنجر ه یی می بود م
که به جای همهٔ حنجر ه هـــا ی خاموش
گوش فریاد زد ن را کرمیکردم.»

جیغش از کوچه برون رفت و درشهر رسید
ذهن من ، اما ،در این لحظا ت
یك زنی را درياد م آورد

که دو چشمش –حتی – اکنو ن‌در شب هایم، خفته است .

من به این زن ، یکو قتی
اینها را بنوشتم:

«روز گاریست
روز گاریست فرا موش خود م‌من
روزگاری ،اما
رنگ چشما ن تو جاریست بـه‌رگ های غمم.
من به چشمان تو می اندیشم
–امشب باز–

من به چشما ن شب آلودهٔ تو
مثل یك حادثه می اندیشم
چشم تو قصهٔ شب را می‌گوید
اما

از دلم غصهٔ شب رابر می دارد
بانگا هش چشمت ، قصه ها یی‌میگو ید :
شب به آخر نزدیك است .
حالت طرز نگه کرد ن تو
مثل یك صبح بهاریست
پی یـك‌شب‌دی

مثل این است که میگوید :
فردا
روز خوبی خواهدبود .

کابل –١٣٥٦

انعکاس

فضاٌ ی خاطره
رنگ سیا ه چشـــم‌ترا دارد

وتنهایی
طنین ز مزمهٔ میل بازگشت‌مرا

به کام تشنۀ من
انعکاس مـــــی‌بخشد .

* * *

نمیدانم :
درانتظا ر بمانم
ویا
به سو ی تو آیم ؟!

کابل ـ۱۳۴۹

صدای سنگی

برای ذوق تو
از لحظه ها
چــه گویم من

میان حنجرهٔ من که قرنهاست‌عمروی اکنون
صدای وحشی آن غارنشین ها
وخشم و بانگ رسای دلیر های‌قرون هست و شیون انسان .

تو بااصالت نومیدی کدا میــن‌گوشی ، وای
بگو در انتظار صدا های رنگ‌رنگ و قشنگی
ورمز می جویی
به گوش مخملی تو
صدای‌سنگی‌من
نازنین !
نمی گنجد
تو از نژاد ترنم ترانه میخواهی
برای نعرهٔ من ، گوش
گوشــــ صحرا ها .
۱۳۵۶

با تو با خود

وقتیکه مرا دیدی
چشمم نگرانت بود
اکنو ن که به من می بینی
سرگرم غم خویشم .

کابل ـ ۱۳۵٤

و میدانم

حکایتی است نگا هت
زگم شدن من
به وسعت شب و پهنای بیکرانهٔدرد

وغصه ها میگویند
که دروسط چشم تو
خورشید نیزتیر بارا ن شد .

کابل ـ۱۳۵٤

تو و شب و تو

من به شب

به شب ،به تو

به جام‌وغصه فکر میکنم .

۲

• • •

آشنا یی من و تو

آشنا !

به شب پدید گشت

ودر کرانه های شب

به اوج خودرسید

• • •

جدا زهم شدن

چه کهنه‌قصه‌یی

ـولی حقیقتی است ـ

دمی که خواستی جدا شـــو ی‌زمن

به شب وداع کن

عزیز من !

کابل ـ۱۳٤۸

باتمام حنجره

من باتمام حنجره

تنها یی ترا

فریاد می زنم

ای نقش ره ، به عمق دیـد ۀتوماندگار
ـوای ـ

در انتظا ر گام کدا مین کسی
بگوی !

برره نظر مکن
افسانه ها، فضا ی ذهن ترا
سنگ کرده‌اند

غیر از صدای پا ی خود ت‌گوش‌راه را
گام دگر ، صدای دگر
در نمـی‌زند !

کابل ـ۱۳۵۳

شعر من

شعر من
حلهٔ آن شاعر سستانی نیست
شعر من
گرچه که تارش رگ جان من و پودش
غم انسان و جهان است

خنجر ی پولادین است
که به قلب همهٔ تیره دلان
میتوا ن باآ ن
یورش برد

کابل ـ۱۳۵۶ـ

چون آب تازه

بیا
بیا چون آب تازه
در درون کوچهٔ تاریك جوی‌خشك‌ذهن زرد تنها یيم
جاری باش !

کابل ـ ۱۳۴۵

وبه‌من

تو به من خاطره ها را می آموزی
وتمامیت تنهایی هارا

چون تو
ـمیدانمـ

روزی خواهی رفت

و به من
خاطره‌ها

ـتنهاـ
خواهدماند .

کابل ـ۱۳۴۶

شعرهای عاشقانهٔ باران

برسبزی مقدس هر برگ
میِنوشت
اشعار عاشقانهٔ خودرا
باران

آنگونه بود شاد
هوا وفضای ده
ـدرآن‌سپیده دمـ
کز شاخه های هستی
میشدبهار چید

* * *

آواز هر پرندهٔ سرشار
در باغهای سیراب
و کوچه باغها
و کرد ها و دشت
حماسه یی برای رویشس وخـورشید بود و نور

* * *

هر چیز بود
عاشق وسر مست
باد
ـاین همیشه مظهر بیداری ـ
ودشت پراز لاله های سرخ
و
دستها ی دهقان
وخانه های ده
وخاك
این بزرگ .

* * *

در خاطرا ت ناب شگو فه
یاد شگفته گی و قشنگی
زنده‌بود
آب زلال جاری

میشست بیدریغ
اندو ه باز مانده ز لحظات سردرا
از ذهن جو یها .

* * *

در آن فضای کمیا ب
دیدار بید ها
پرواز هر کبوتر و حشی
ورقص شاخه ها
وجسم هر گیاه
وقطره های بارا ن
وبوی کا هگل
چیزی برای دید ن و گفتـــــن‌بود
چیزی
برای
شعرسرودن.

* * *

از دور های احساس
لیکن
آواز داغدیدهٔ بیخوابی
در گوش لحظه های من
آن صبح
میپرسید :

آیا

توان

همیشه

همینگو نه فکر کرد .

کابل –حمل ۱۳۶۱

عقاب میداند

عقاب میداند
که سر بلند ی یک کوه تا چه حد زیباست
وصخره ها
چه بزرگ اند :
• در حقیقت تسلیم ناپذیری شان

واز برا ی لذت اوج
حضورهمت پرواز باید داشت

وشهپری درخور .

کابل ـ(١٣٥٦)

شعرسنگ

ای سنگ
ای تما می خاموشی !
آیا
سکو ت تو
درمانیست

یاگو نه یی تجسم تنهایی
درشنب ؟
. . . . . .
من تشنهٔ صدای تو خاموشم !

کابل ـ۱۳۵٦

سوگند

به دیده ات ، فسانه گوی زما نراقسم بده
وبگو

که از نگفتن درد و نهفتن درما ن

ـدگر ـ

نپر هیز د

نرابه هر چه گواه است بـــــرسخاو ت باران .

کابل ـ۱۳۵۵

آیینه

تو بیا آینه دار
توبیا
تا در آیینهٔ چشما ن شب آلودهٔ تو
بنگرم تا ابدیت
غم خویش .

کابل–۱۳۵۵

نور را باور کنیم

شب که میبارد و میبارد باران
میگوید
قصه های غم و تنهایی آدم هارا
در گوش‌زمین .

شب که میبارد و میبارد بارا ن
میتوا ن نیز شنید :
زنده‌گی رانکشیم
نور وسبز ی و طراوت را
باور بکنیم

و مقدس شمریم
هر چه از جنس بها راست .
باتماشای تن پنجر ه های باز
دیده و خاطر آزردهٔ خودرا
روشـــن‌گردانیم
پیش بخشنده گی گر م نگــا ه‌خورشید
بادل صاد ق و بایسته زانوبزنیم
باسخاوت باشیم
وبه هر خانه بشار تکده ه یی‌برپاسازیم
وحضور ستم اشکی را
که به مهمانی ناخواندهٔ چشمـــی‌می آید
به تماشا ی نبود ن ببریم
در شفا فیت زیبا یی لبخنـــد ۀهرکودك
زنده‌گی را به نیایش بنشینیم
زنده‌گی رانکشیم .

زنده‌گی رانکشیم
روی هربرگ
روی هرسنگ

روی هر قطرهٔ بارا ن
روی دریابنویسیم:
«زنده گی رانکشید . »

کابل ـ۱۳۶۱

شعر تن تو

هر چند که امشب همهٔ هستی من
ـیکسره ـ
شعر است

باری تو مگو شعر دگر تا ز هسرایم
ای خوب تر از شعر
بگذار که امشب
تن من
شعر تنت‌رابسراید .

کابل ـ۱۳٤۸

اشک‌ها

اشك ها
-کاشکه -
رگبارشوند



دشت خشك دل تب سو خته ام،سوخته گان
در تمنای نمی میسوزد
ـعمر ی‌شد . ـ

کابل ـ۱۳۵۵

درسکوت، حتی

حکایتی که لبت
ـدر سکو تـحتی ـ
داشت
بار ی وداع باور مارادید

دیگر زبا ن گنگ نگاهت نیز
جانا توا ن معجز ه هایش نیست
بار ی چه بود ه‌است و چـــــه‌باید
به لحظه های بین من و تو؟

تلاش قصهٔ تو غصه های باو رمارا
خراش خواهدداد ؟!

کابل ـ۱۳٤۹

کابوس

در تمام طول راه لحظه های پر نشیب شب
به رهگذار خواب من
به سوی قعر
یا به گونه‌یی سقوط
مثل اوفتاد نی به‌چاه
!

سنگ بود

و

سنگ بود

و

سنگ

سنگ های خامشی که او فتادنم برای شان غمی نبود

خوا ب من چه تلخ بود !

کابل ـ ۱۳۵۵

نجابت باران

ای آشنا
چرانجابت باران را
به جرم تشنه گی دشتها
به‌سخریه میگیری ؟

در انتظار ، بیا ، باش
ودر شعور زما ن و درو ن رگ‌ رگ اندام خشک زمین
عشـــق‌راتوا نی بخش
ـ که خشم خواهش تو
گنگ وتکروافتاده است ـ

* * *

در انتظا ر ، بیا، باش
بهار با ور ما حتمی استو آمدنی
وآنگا ها ن
تو در سخاو ت بارا ن
ـ نـــه ـ
شک نخواهی برد .

کابل ـ ۱۳۵۶

تو باکدام مهربانترین

بکو به من
به من بکو
تو باکدام مهربانترین

زمرز حس لحظه گهای زیستن درون خویشتن

گذشته ای

وانزوا برای تو فسانه یی‌است ؟!

بکن حکایتی

به روی شانه های کیست

نصفـۀفشار کوه درد های تو؟!

کابل ــ۱۳٤۸

زمستان

درخت بیجوانه آه می کشد
وشاخه ها در انزوای لحظه هـــا یسرد باغ خفته درسکوت

به خواب رفته اند و خواب های‌سبزرا
که‌روزوشـــب
به دوش ذهن می کشند

روز ها ، به باغ قصه می‌کنند
وباد های سرد
خواب های سبزرا
به انجماد
تعبیر می کنند .

کابل ـ۱۳۵۳

برای سپیدار

ای قامت بلند سپیدار
لبهای برگهای تو در گوش باد گفت

صد قصه از طراوت باران

ولی فسوس

بادشت ها به جز حکایت خشکی نکرد

باد .

کابل ـ۱۳۵۸

حمله

(۱)

آیینه یی مقابل من ایستاده‌است
در آن نگاه می کنم و چشم‌های‌من
از دیده هابروی آینه تصویر مـــی کشند .

(۲)

تصویر ها در آینه بسیار مـــی‌شوند
بس قصه میرود
آیینه از حکومت تصویر های من
لبریز میشود : از غصه‌همچنان

من درمقابلش
برلحظه ها هجوم سکوت است‌حمله ور.

(۳)

از کوه غصه ها
بس قصه میرود
از قصه های من
تصویر ها در آینه بسیار تر ...

. . . .

آیینه می شکند ، من هنوز هم :
لبریز غصه ام .

۱۳۵۲

بەسوی رنگ خزان

درخت

شاخه به شاخه

بەسوی رنگ خزان اوج مـــی‌گیرد

پرنده

ــمثل طراوت ــ

به‌کوچ‌ می اندیشد

وباغ دانسته است :

که مغز سبزو ی از حملهٔ‌خشونت برف

انجمادراخواهد آموخت .

۱۳۵۳

مرگ چیزی مثل تنهایی است

زنی را می شناسم من
چنا ن آشنا ی خوب دیرینه .

زنی را میشنا سم من که‌تنها بود

درون حوضهای چشمهای خویش
خواب را شبها
به نوبت شستشو میداد
وبا دست سپید صبح و نور گرم
آنـرا خشك میگرداند .

شبی تاریك توفانی
ـشبی همرنگ چشمانش ـ
من اورا آشنا گشتم .

چو دیدم آن شب آنزن را
نه‌گویم قصه اش‌را ، گر
کی خواهد گفت ؟

در آنشب ، آنشب تاریك
مرا او، بانگاه خود ، به شهر خاطراتش برد
وشهر خاطراتش باغ خشکی بود
ودیدم من که تنهایی، چنار پیروشن
ـباشاخه های خشك ـ
آنجا ریشه پرورده .

جواب بغض اورا من چه خواهم داد
نه‌گویم قصه اشرا، گر

من اورا میشناسم خوب
نه‌گویم قصه اشرا، گر
واز دیدار ما وحرفهای ما
چنان اوگریه خواهدکرد
که چشمانش ز فرط گریـــــه‌آتشگو نه خواهدشد .

در آنشب ، آنشب تاریك
مرا او بانگاهش گفت : «شایدمرگ
«چیزی هست مثل بودن انسان‌در اعماق تنها پیش
«در دم هست ، مرگم نی
«مرگم نیست ، تنهایم
«تو هم مرگی نداری وقتــی‌تنهایی
«که شاید مرگ باشد مثل‌باخودبودن ومانند تنهایی.»

نگاه زن به من ازقصه‌های زنده‌گی‌اوحکایت کرد :
«مرا یکروز مردی گفت
«که من روزی به اوج کهکشان‌پرواز خواهم‌کرد
«تراهم باخودم همراه خواهم‌بردوزان پس
در محیط بیکرانی

«آنقدر پرواز خواهم داد
«که بینی پهنهٔ جولان هستی را
«ودانی تاکه بی پهنایی هستی
«وگرمای تن خورشید رانیکو

«ترا زان پس به‌سوی دیگری پرواز خواهم داد
«وخواهم گفت
«تو دیدی گرمی آتش و بی‌پهنایی هستی
«ولی سوزنده تر زان کرهٔ آتش
«وبی پهنا تر از پهنای هستی ،آه
«ترا من دوست میدارم ،ترا من‌دوست میدارم ...
«وآنگه پیش پایت سجـــــده‌خواهم کرد
وخواهم مرد .

«غرور درد ناکی اوبه من بخشید
«بزرگی بود در عشقش
«به پیش پای من و پیش‌چشمم‌سجده هابسیار برپاکرد
«ولیکن زنده بود آن مرد، وقتی‌رفت
«وقتی رفت ، شادان بودوراضی‌بود ازبودن
«نمیداند که وقتی رفت من‌مردم
«و دانستم :
«بزرگی بود در عشقش
«دروغ اوگواهی بودبر عشقش
«دروغت بیشتر تا هست
«بزرگی بیشتر ، عشقت شگوفانتر.»

مرا او بانگاهش گفت :
«از آن پس لحظه رابی عمـــــق‌میخواهم و بی پهنا
«وگرنه بار سنگینی است.»

سکوتی کرد آنکه گفت :
«دهد دانی
«مراپهنا ی لحظه یاد ازبود ن
«وعمقش یاد از اندوه .»

سکوتی کرد آنکه گفت :
«به یاد خویش می افتم من ا زاندوه
«ومی بینم که تنهایم .»

به زن گفتم
«زنی را دیده بودم سالهای پیش
«که چشمانش مجسم قصهٔمفهوم آتش بود
«وگیسویش دراز ی شب ما رانمایانگر .

«به او گفتم که با من باش
«به او گفتم من از بودنو تنهایی

«نگاهی کرد
«نگاهش ، بی گنا هی کبو تر راگواهی پا ك
«نگا هم کرد و را هش راگرفت ورفت
ـسکوتی تلخ باا وبود . ـ
«صداقت یا صرا حت ، خو ب یادم نیست
«چیزی مثل این دو پخش میشداز طنین گامهای او
«گا مهای او ـ طنین گامهای اوـ مرا آزرده خاطر ساخت
«سکوتش ساده لوحی بود
«مخبط گونه انسانی !

«اگر اویك کمی در شهرمیگردید
«من آن آزرده‌گی را ـهیچگه‌ـ درخود نمیدید م
«نمیدانست آن نو کار ، میدانی
«تعهد رانمیدانست
«باید بار ها میگفت می آیم
«وآنگه انتظار ش ، خسته ترازمن
«به گوش جان من میگفت کاو هرگزنمی آید
«نمی دانست آن نو کار
«اگر انسا ن شهر ش را بـــه‌چشم دیگر ی میدید ، میدانست :
«که باید گفت
«سخن هارا تعهد کرد
«فرا موشش نمود آنگا ه. بی تردید . »

مرا اوبانگاهش گفت:
«فضا لبریز جرأت بود و قتـــی‌عشق با من بود
«چه میگو یی ؟ نمیدانی ؟
«کوه ها کا هست و قتی جرأتی باشد . »

به اوگفتم که : « میفهمم و یادم‌هست
«زنی رامیشناسم من
«ومن یکشب به اوگفتم : عزیـــزمن!
«مرا امشب زدست من نجاتم‌ده !
«شبی بود آه در جرأت
«فضا یی مست و چشمش‌مست‌ومویش مست

«بهار آلود و مهتا بی سپیداندام‌او در چنگ دستم مست
«دستم مست و نا مش مست‌ونامم‌مست
«باری مست اوبودم
ولیکن‌ز خمها د ردل.»

به او گفتم :« فضا لبریز جرأت‌بود، لذت بود
«شاید ـآه ـ هیچی بود ،پو چی‌بود
«درآن لذت نه امروز ی نه فر دایی
«تلاشی نی ، خرو شی تی ،زمانی‌نی ، مکانی نی
«در آن لذت تو گفتی هیچ چیزی‌نی
«در آنشب ، آنشب لذت، فضـالبریز جرا ت بود
«در آنشب من به اوگفتم : عزیزمن !
(مرا از خویشتن پرکن!
چنان من مست بودم ـ وای ـ
که در دهلیز ذهنم مرگ جار ی‌بود. »

به اوگفتم که : « درد ت هست‌ودر دش هست و درد م هست. »

به من او بانگا هش گفت :
«درد م هست ، میدانم
«ومیدانم که درد م راتومیفهمی
«مهم اینست ای انسا ن
«که در دت رابفهمانی .»

از آن پس چیز های دیگری گفتیم‌از هر در

به من اوباو نگا هش گفت :«وقتی‌برف می بارد
«تو میگو یی که باید چیز گرم‌وپشمیی پوشید
« منطق خو بیست این منطق
«منطق انسان ها از برف واز سردیست
«منطق بر فی تو، اما
«هزارا ن فرسخ ازدنیای مـــــن‌دوراست
«تو میگو یی که وقتی برف‌میبارد
«باید چیز گرم و پشمیی پوشید
«درون جامه دان خانهٔ ما چیز گرم‌وپشمیی چو ن نیست
« منطق تو نیست از من ، پس.»

به من اوبانگا هش گفت :
«وقتی انزوای سرد سنگ زیر در یارا

«با هجوم نور خود خورشید
«به شهر هلهله وآمد و رفـــت‌هزارا ن ذرهٔ پرنور
تانبدیل ننماید
«وبرق سینهٔ این سنگ را بـــاخودنیا میزد
«نیست خورشید ت دگر چیز ی
به غیرشهر ت پو چی .»

سکو تی بین ما پرده فکند ، آنکه، به‌زن من چیز های دیگر ی گفتم .

به اوگفتم : « رفیقی داشتم د ردورهٔ مکتب
«به من او گفت یکروزی
«بیا از مادر م بشنو
«مرا صبحی به و قت روی‌شستن‌مادرم نامید
«وآنگه گفت
«برو تاپیش همسایه ، سلا می‌ده،بگو امروز
«ما دوسه تا مهمان داریم
«یك کمی از نزد تان خنده
«و مقدار ی فضا ی شـــــا دمیخواهیم . »

به او گفتم : «پریشانیست
«تمام زنده‌گی ماپریشا نیست
«فکر های من پریشا نند
«حتی نا مهای ما پریشانند . »

به اوگفتم : « همیشه نا مها ی‌بی مسمایی برانسا ن است
«چرا ما_ گا هگاهی _ نام‌انسان‌را نباید خشم بگذاریم
«چرا کوه و چرا درد و مثلا مرگ‌نگذ اریم
«انسا ن کوه را ماند
«وانسا ن دردهاو مرگ خود رابهتر از هر چیز فهمیده‌است. »

به اوگفتم : «پریشانیست
«دیشب بر گهای در خم یــــك‌کوچهٔ‌تاریك را هم راگر فتند
«وپرسیدند آهسته :

«بهاری باز خواهدبود ؟
«سخن تاگفته باشم من
«صدا ی باد پیدا شد
«وآند م بر گها ازترس
«همه خودرا به جوی آب‌افگندند.»

به من او بانگا هش گفت :
«وقتی قطره بارا نی به رو ی‌برگ‌می افتد
«تو میدانی که برگ از شـــد ت‌لذت
«سراپا لرزه میگیرد
«ووقتی گرگ دندا ن میفشاردبرعروق دست یاپایی
«نیز مثل برگ میلرزد . »

خُندید م .
نگاهی کرد
نگا هش خشك وخا لی بود
ناگه از هوا یی سرد
نگاه خالیش پرشد
وناگه منجمد شد خند ه‌برلبها م‌وزن نالید :
«راهی هست ، آر ی منتظربود ن‌خودش راهیست
«وقتی منتظر باشی
«ندانی آخر ره راو پایان را
«خودش راهیست
«که گاهی درد هایت میشودآغاز
«وقتی انتظار ت میرسد پایان. »

به‌زن گفتم که : « روزی زنده مردی گفت :
میترسم
«برای سبزه ها ، گلها، چمن‌ها، دشت ها ای یار
میترسم
«برای باغها ، انسان ها ونونهالان مرد ،
میترسم
«اگر روزی برای بارشی، ابری نباشد
«اگر یکشب صدای رادیو پیچدکه باران گفت :
«ساکنان کرۀ خاکی !
«برای قطره های من – ازین‌پس–پول باید داد
«تاجری چند آنزمان باانحصارخود
«به باران پول پردازند و خوددرواردات آب باران دست ها یازند
«پس از مردن تو میدانی که بامیراث هاشان
این دوسه تاجر
«فضای بیکران راپر همیسازند. »
نگاهش در فضا چرخید
ذهنش اما جای دیگر بوددر پرخاش – دانستم .–

. . . .

دمی ساکت شد آنگه باصدای خفه یی نالید : « عشق من
«چه زخمی خورده عشق من
«تباهی چیز دیگر نیست غیر ازعشق ورزیدن
«وآنگه از شکست آرزو مردن. »

به‌زن گفتم که روزی زنده مردی‌گفت : « انسانی
«تو انسانی و فکرت نیز انسانیست
«نشاطت نیز و دردت نیز . »

به من‌او با نگاهش گفت :
«درخت ازباد مینالد ، شب ا زوحشت
«تواز مه قصه میگویی ؟»
«زفکر ماه بیرو ن شو
«مرا بنگر مرا دریاب
«ببین که رهگذارم - پشت‌سر-تاربك تاریك است وپیش‌رو .....»

دردش بود
دردت هست
دردش‌هست
دردم هست جان من
چه تدبیری ،چه درمانی ؟

سکوتی در نگاهش موج‌زد بیتاب‌وآنگه گفت : « ای همراه
«زفکر ماه بیرو ن شو ، زمــن‌بشنو
«من از ژرفای دردم قصه میگویم
«وتو این ، هیچ میدانی ؟:
«تمام لفظ ها نا آشنا ی معنــی‌خویش اند
«هنوز انسا ن تو از بطن‌مفهــومش نزاده است. »

به‌زن گفتم :
«به من آزاده مردی گفت روزی
راه هایی هست
اگر چه گام و گام وگام

وگرچه درد و درد و دردو گاهی‌مرگ
همیشه راه هایی است
می یابی .

زن آنگه دستهایش رابه دستم‌داد .
ـدستهایش مثل برگ از بـادمیلرزید ـ
مرا او بانگاهش گفت :
«هوا سرداست
می‌بینی
به من اکنون هوای سرد میگوید
که امشب سبزه ها ز کام میگیرند.»
به او گفتم که :«آن آزاده مرد م‌گفت :
خلوص باغها ی پر شقایقهای‌آینده‌فراراه است
نترس ای مرد
زمن بشنو
مرابشناس
من فرزند خورشید م
زسمت آفتا ب گرم می آیم
هجوم نور همراهم
بیاکه قصه ها مان رایکی‌سازیم
دردی پا کو جه اشتراك ماست
نگر آینده را ای دوست
ای همراه
نترس از راه
که مرد و مرگ

ازیك نطفه پیداشد

به‌روزدرد .

حرفی نیست

برگویی

نترس ای مرد

توکم میگیریم امروز

باتو اماروز دیگر

خنده بر لب

دستِ‌خواهم داد. »

کابل ـ۱۳۵٤

شاپرک

۱

دختر کوچك من آمد وگفت :
«شاپرك دردستم مرد. »

وچنان میگریید
که تو گو یی همهٔ زنده‌گی
از چمشانش‌میریزد .

۲

من نگا هش کردم
گفتم :
«شهر هیرو شیما هم مرد
شهر هیرو شیما
بهتر از شاپرك ناز توبود . »

۳

معنی شهر و هیرو شیما لیکن
ـدر آ نِلحظات ـ
نزد اوکی روشن بود
اوکجا اینرا میدانست :
شهر هیرو شیما و قتی مرد
پرز آدم
پر آواهابود .

مردی در چشمه

۱

روی تنهایی تصویر خود شس ،مرد
طرح یك حوصله را میریزد درآب

۲

به دوعاشق میمانند
صورت مرد و آب چشمه

۳

مرد در چهرهٔ خود می‌نگرد
گوییا گوش فراداده به آوای شفاف آب
که به او دزدانه
رمز یك حادثه را میگوید آرام :
زنده‌گی چشمهٔ آبست
وای اگر چشمه بخشکد روزی
بتر آنکه که بگندد چون مرداب

ـدر خموشی وسکون ـ

٤

قطرات خشن باران
ناگهان
بذر جنبش میکارد
روی آیینهٔ آب .

٥

مرد می بیند
چهره اش حادثه رارفته‌بگیر دیاد
در ته چشمه که اکنون جوشنده‌است

٦

. . . .

۷

باز گشته است ز عمق چشمـه

ـلختی بعد ـ

چهره اش را می بیند مرد
هالهٔ خامشس تنهایی
رفته از خاطرهٔ حوصله اش
مثل یک فریاد
همچنا ن سیل خرو شند ه شده‌است .

کابل دلو ۱۳۶۱

بابادشاد بهاری

چشمانت از نجات غم
چیزی دارد
واز طراوت همیشه‌گی باران
واز در خشش پیروز آفتاب .

از ابر های تیره

چرا میگویی

در ذهن من
هجو م خاطره های‌تو
میلاد نور را به حادثه می آرد
از رویش سپیده سخن میگوید
دل را زیاد فاصله
پر هیز میدهد .

* * *

در رفته های گشته کهن
دیگر
پی جو ی بو ی ناب کدا میــــن‌شگوفه ای
از بالها ی کرگس این دشت
ـخشک دشت جدایی ـ
پرواز را به قعر تباهی
روانه کن
بانا مهٔ گشادهٔ یك آواز .

* * *

همزاد نورباش
همیشه
در عمق دیدهٔ هراندوه
امشب حکایت دگر برای تماشابگذار
مارا توا ن و تا ب شنیـــد ن‌بخشای
تاقصه های آمده ازتو فا ن

ـتوفان خشک دشتـ

باباد شادی بهاری سفر کند
وزباغ پر جوانهٔ باور ها
رهسوی نام آدم و عالم
بگشاید.

کابل ٥ر١ر١٣٦٢



همیشه گی

به بار بار حادثه دیدی
که قلب خون شدهٔ من
ـبه سا.ن سینهٔ دربا ـ
پر از تپید نها
وعاشق درخت‌وسبزی و بارا ن‌است .

* * *

به بار بار حادثه دیدی
دلم ز گفتن در یاو از حکایـــت‌توفان
..دمی‌ـ
نمیگیرد.

* * *

به بار حادثه دیدی
دل همیشه پریشم ، ترا
ـهمیشا‌ـ
میخواهد .



کابل ـ سنبلهٔ ۱۳۶۲





رفعـــت حسینی در سال ۱۳۲۸هجری شمسی در گذر باغنواب کابل دیده به‌جهان گشود .

تحصیلات ابتدایی را در مکتـب سردار جانخان به پایان رسانید و سپس شامل مکتب حبیبیه شد. درسال ۱۳۵۰ دیپلوم‌لیسانس خویشرا در رشته حقوق وعلوم سیاسی ازپوهنځی حقوق‌وعلوم سیاسی‌پوهنتون کابل به دست آورد .

پس از سپری نمودن خدمت زیربیرق ، در سال ۱۳۵۱ در پوهنتون کابل به کار شروع نمود.

در سالهای ۱۳۵۷ـ۱۳۵٦ بـــا استفاده‌ازیکبورس دولتی، تحصیلات بیشتر را در آسترالیا انجام داد.

رفعت حسینی از آخرین سالها ی مکتب به سرایش شعر آغاز نموده است .

تعدادی از شعرهای وی در آستر الیا، اتحادشوروی، ایران وجمهوری دموکراتیک آلمان به چاپ رسیده اند

نشر کردهٔ اتحادیهٔ نویســنده گان ج . د . ا .